

به نام خدا

نانوک، دیو یخی



برای سال‌های پایانی دبستان و راهنمایی

سرشناسه : بلاد، آدام
 عنوان و پدیدآور : نانوک، دیو یسخری : نویسنده آدام بلاید؛
 مترجم محمد قطاع.
 مشخصات نشر : تهران: ققنوس، ۱۳۸۹.
 مشخصات ظاهری : ۱۰۴ ص.؛ مصور؛ ۵: ۲۱/۵×۱۲ س. م.
 فروست : نبرد هیولاها؛ ش. عکاسی سپر اسرار آمیز
 شابک : 978-964-536-333-6
 وضعیت فهرست نویسی : فیا
 یادداشت : عنوان اصلی : Nanook the snow monster, t2D07
 یادداشت : گروه سنی: ج.
 موضوع : داستان های تخیلی
 موضوع : داستان های ماجراجویانه
 موضوع : هیولا -- داستان
 شناسه افزوده : قطاع، محمد، ۱۳۴۳ - مترجم
 رده بندی دیویی : ۱۳۸۹ ن ۶۷۵ ب ۱۳۰ دا
 شماره کتابشناسی ملی : ۲۱۷۴۱۶۷



واحد کودکان و نوجوانان
مؤسسه انتشارات قدیانی



کتابهای بنفته

www.ghadyani.ir

دورنگار: ۶۶۴۰۳۲۶۴

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۵۳۶-۳۳۳-۶ (نخست)

نانوک، دیو یخی

نیرد هیولاها - ۵

مجموعه‌ی سیر اسرارآمیز

آدام بلیک مترجم: محمد قضا

ویراستار: رویا همایون روز - طراحی لوئیفورم و اجرای جلد: حسین نیلچیان

آماده‌سازی: بخش هنری و فنی

زیر نظر شورای بررسی

چاپ اول: ۱۳۹۰ تعداد: ۳۳۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۵۳۶-۳۳۳-۶ ISBN: 978-964-536-333-6

شابک دوره: ۹۷۸-۹۶۴-۵۳۶-۹۵۸-۱ ISBN SET: 978-964-536-958-1

کد: ۹۰/۱۳۸۲

چاپ و صحافی: چاپخانه قدیانی، تهران

کلیه حقوق محفوظ است.

۲۵۰۰ تومان



به کشور پادشاهی آوانتیا خوش آمدید. من آدورو هستم. جادوگری خوب، ساکن در قصر شاه هوگو. شما در دورانی سخت به ما می پیوندید. اجازه دهید توضیح دهم...

در متون کهن نوشته شده است که کشور آرام ما روزی دچار خطر خواهد شد.

اکنون آن زمان فرا رسیده است.

شش هیولا - اژدهای آتش، مار دریا، غول کوهستان، مرد اسبی، هیولای برفی و پرنده‌ی آتشین - با طلسم شیطانی مالول، جادوگر تاریکی، وحشی شده‌اند و سرزمینی را که روزگاری از آن حفاظت می کردند، اکنون نابود می کنند.

آوانتیا در خطر بزرگی است.

متون قدیمی قهرمانی غیرعادی را نیز پیش بینی کرده اند. نوشته شده است که پسری مبارزه و نیردی بزرگ را بر عهده می گیرد و هیولاها را از نفرین آزاد و کشور را نجات می دهد.

ما نمی دانیم آن پسر کیست، اما زمان مناسب آن فرا رسیده است... ما دعا می کنیم که قهرمان جوان شجاعت کافی برای برعهده گرفتن این مبارزه را داشته باشد. آیا در حالی که ما منتظر هستیم و همه جا را تحت نظر داریم شما به ما ملحق می شوید؟

آوانتیا بر شما درود می فرستد.

آدورو

پیش‌گفتار



آلین بدون توجه به بخیه‌ی دردناک روی پهلویش، در دشت یخی به سوی توپ دوید. او پاهایش را واداشت تا تندتر و تندتر بدوند.

تیمش یک گل عقب بود و هوا تاریک می‌شد. به زودی همه برای صرف شام به اردوگاه قبیله برمی‌گشتند و بازی تمام می‌شد. کاش می‌توانست دست‌کم مساوی کند...

او یک لحظه زودتر از دروازه‌بان به توپ رسید و ضربه‌ی محکمی به آن زد. توپ میان انبوهی از برف از دروازه‌ی باز گذشت.

او فریاد زد: «بله! هورا!»

افراد تیمش او را احاطه و با شادی داد و فریاد کردند.
دروازه‌بان که خوشحال نبود، با ناراحتی گفت: «نوبت توست
که توپ را بیاوری.»

دروازه‌ی آنها تور نداشت و آلبین توپ را چنان محکم شوت
کرده بود که توپ بیرون زمین یخی، جایی میان برآمدگی‌های
برفی افتاده بود.

پسر دیگری گفت: «بهتر است دقت کنی. بزرگ‌ترها
می‌گفتند که میان برآمدگی‌های برفی پلنگ دیده‌اند.»
آلبین با خنده گفت: «من مراقب خودم هستم.»

او در سرزمین‌های سرد شمال آوانتیا زندگی می‌کرد
و آن سرزمین‌های سرد و سفید را مانند کف دستش
می‌شناخت - دشت‌های یخی، دریا و دریاچه‌ی یخ‌زده،
برآمدگی‌ها و تپه‌های برفی و اردوگاه قبیله‌ای که او و خانواده‌اش
در آن زندگی می‌کردند. او اندیشید: «هیچ چیز ترسناکی وجود
ندارد.»

به بیرون از میدان یخی دوید و از برآمدگی برفی بالا
رفت. از بالای برف‌ها چیزی دیده نمی‌شد، مگر دشت سفید
که تا دور دست کشیده شده بود و در نور غروب می‌درخشید.

آلبین دستش را در برابر درخشش خورشید بالای چشمانش گذاشت، اما نتوانست توپ را ببیند. از دوردست صدای فریادها و خنده‌های دوستانش را که به اردوگاه برمی‌گشتند، شنید.

او از شیب طرف دیگر برآمدگی به پایین لیز خورد؛ جایی که جاده‌ی یخی باریکی بین برآمدگی‌ها و تپه‌های برفی وجود داشت. توپ آنجا بود. اما... له شده بود. با تعجب به آن نگاه کرد. چه اتفاقی برای توپ افتاده بود؟

سپس صدایی شنید؛ صدای عجیب و بلند جیرینگ جیرینگ... شبیه صدای زنگوله.

در حالی که آلبین سرش پایین بود و به توپ نگاه می‌کرد، سایه‌ای از روی سرش گذشت؛ سایه‌ای بسیار بزرگ.

او با ترس و وحشت ناگهانی سرش را بالا برد.

موجودی بلند و عظیم که قدش پنج برابر او بود، بالای سرش قد برافراشته بود و جلو می‌آمد. موها و پشم‌های ژولیده‌اش ضخیم و سفید بودند. با چشمان قرمز به آلبین زل زده بود و با چنگال‌ها و ناخن‌های بلند و خمیده‌اش هوا را می‌شکافت. آرواره‌هایش که آب از آنها جاری بود، باز شدند و ردیفی از دندان‌های زرد و تیز را به نمایش گذاشتند.

هیولا یک زنجیر کوچک برنجی دور گردنش داشت، اما موهای اطراف آن کنده شده بودند و پوستی صورتی را نشان می دادند. آلبین چنان ترسیده بود که حتی نتوانست جیغ بزند. سعی کرد بچرخد و فرار کند، اما پاهایش قدرت حرکت نداشتند. او لیز خورد و از عقب به زمین افتاد.

هیولا یک پای عظیمش را روی راه یخی کوبید. لاش شدید زمین آلبین را به شدت تکان داد. آلبین با وحشت خود را بلند کرد و روی شسیب یکی از برآمدگی های برفی انداخت تا از مسیر راه هیولا کنار رود. چنگال های هیولا در حرکتی به پهلوی او خوردند و لباسش را تا گوشت بدنش پاره کردند. آلبین از درد فریاد کشید. دستش را روی پهلویش گذاشت و خون گرم روان را حس کرد. با ناامیدی از روی تپه ی برفی بالا خزید. اگر می توانست خود را به بالای تپه برساند تا از اردوگاه دیده شود، شاید زنده می ماند...